

دوچپه وله



آخرین دیدار با هویدا

یما ناشر یکمئنش، صحرا کریمی و ناهید مهرگان، سه تن از فرهنگیان و نویسندگان افغان مقیم آلمان، دو روز پیش از وفات ظاهر هویدا، با او دیداری داشتند. این نوشته، برداشت های ناهید مهرگان از این دیدار است.

عصر روز شنبه، 3 مارچ 2012، برای اولین بار دیدن مردی می رفتم که صدایش مرا در کودکی از بازی هایم بیرون می کشید. بارها از عزیزی خواهش نموده بودم مرا دیدنش ببرد و هر بار میسر نشده بود. بالاخره بخت یاری کرد و با صحرا کریمی به دیدنش رفتیم. خانم هویدا، زنی خندان و زیبا دروازه را به روی ما باز کرده ما را بوسید. چقدر چهره اش آشنا بود. اول من داخل خانه شدم و حس کردم خانه و فضای خانه با من بیگانه نیست. مردی قد بلند و پر ابهت که جاکتی یخن بلند به رنگ سفید پوشیده بود، طرفم آمد، بدون هیچ نوع لبخندی دستش را طرفم دراز کرد. ترسیدم انگشتانش را بفشارم و پرده های ساز بشکند. چهره اش جدی، تکیده و اندوهگین بود ولی تهی چشمانش لبخندی رفیقانه داشت. رو به رویش نشستم. می خواستم کسی حرف نزند. حتما نمی خواستم خودش حرف بزند. من با دیدن چیزی بکر و توصیف ناشدنی در او به تنهایی شدیدی نیازمند شده بودم و به همین خاطر نمی توانستم حرف بزنم. صحرا در مورد خود و تحصیل و کارهایش برایش گفت و او هر چند لحظه یکبار چشمانش طرفم دور می خورد یعنی که تو هم چیزی بگو. ولی من هیچ چیزی برای گفتن نداشتم که هوایش را دگر کند و تا آخر هم غیر از چند جواب کوتاه از من چیزی نشنید. او با صحرا حرف می زد و من فقط نگاهش می کردم. در تمام آن لحظات حتما یکبار به موسیقی اش فکر نکردم، در خود او جوهری ته نشین شده بود که می خواستم باورش کنم. بشناسمش.

در او حداقل یک چیز غریب وجود داشت. او می توانست در عین حال بر چند موضوع تمرکز مطلق داشته باشد و با مخاطبان خود به گفتگو بنشیند، آنهم برای مدتی طولانی. او رو به دیگران داشت و در مورد زندگی اش و چگونگی روی آوردنش به ساز و آواز خیلی آرام و دقیق حرف می زد ولی هر چند لحظه یکبار خیلی گذرا ولی پرنفوذ به من چشم می دوخت و سراغ چیزی را می گرفت که در من نبود و چیزی برابرم می گفت که از درکش عاجز بودم. تا پیش از دیدن او فکر می کردم صمیمی تر از پدرم مردی را در روی زمین نخواهم شناخت ولی در همان لحظات حس کردم هویدا صمیمیتی دارد که لازم نیست عمری را با او بگذرانی تا به این صمیمیت پی ببری. او حرف می زد و هیچ پا فشاری بر رد یا قبول حرف هایش نداشت. فقط کلمات انتخابی اش غم انگیز بودند، طوری که آنها را استفاده می کرد، غم انگیز بود ولی در تن صدایش این موضوع حس نمی شد. احتمالاً یک ماه می گذشت از روزی که برایش گفته بودند در گلویت سرطان جای خوش کرده است. می گفت قرار بود برای معاینات اولیه پیش داکتر بروم و به زودی عملیات

شود ولی گفت نرفتم. احتمالا در حال سبک و سنگین کردن چیزی بود. این را حالا می فهمم. و یا وقتی از او پرسیدند آهنگ تازه ای ثبت نکردی؟ خیلی ساده گفت: نه، بچه ها حالا که دیدند دیر شده می رود، اصرار دارند آهنگ ثبت کنیم. این را به قدری طبیعی گفته بود که من چند ساعت بعد در راه آمدن به خانه وقتی جملاتش را با خود مرور می کردم، متوجه شدم.



این عکس ظاهر هویدا، فقط دو روز پیش از وفات اش توسط پیمان یکنمش گرفته شده است. نشسته بودیم و او از عشق و شوق اش به موسیقی حرف می زد. از اولین باری که برای یک کنسرت با همسر ناز نیش به کندز سفر کرده بود و در هتل اسپین زر اتاقی شیک برای شان در نظر گرفته شده بود و صبحدم از صدای پرشور سار و مینا و پرند های دیگر، بیدار شده بود. او وقتی این را گفت، احساس کردم آن لحظات رو به روی چشمان او و همسرش جان گرفتند. او از مسافرتش به تاجیکستان حرف زد، از آواز خوان تاجیکی که بچه اش را "هویدا" نام مانده بود و گفته بود این نام در تاجیکستان معمول نیست و می خندید. شروع کرد که از کنسرت ایرانش حرف بزند و در بین قصه، کوتاه به همسرش نگاه کرده به ما گفت این قصه ها برای شما جوانان شاید جالب باشد. همسرش خندیده گفت، برای من هم جالب است. احترامی که در فضای خانه بین آن دو رها بود، تکرار نشدنی و ناب بود. او با اشتیاق حرف می زد. از درس خواندن با صنفی اش هارون شاه پسر وزیر دربار تا به دوم نمره گی رسیدن او و از مجله های ایرانی که در عوض درس خواندن با او، از او دریافت می کرد. می گفت پانزده افغانی قیمت داشت، اما من دو افغانی برای کرایه یک کتاب نداشتم، کی می توانستم آنها را بخرم؟ او از رادیوی دست سومی که از پول دروازه بانی سینما خریده بود تا موسیقی بشنود، حرف می زد. از صاحبخانه ای که در روز، فیوز برق را می کشید تا رادیوی شان مصرف برق را بالا نبرد. از تمام کتاب های قطوری که به خاطر نداشتن چهار افغانی پول کرایه اش، در مکتب غیرحاضری نموده و در بیست و چهار ساعت خوانده بود تا فقط دو افغانی بپردازد. از تمام روزهایی که به خاطر شنیدن موسیقی دست و پایش را زیر لودسپیکرهای که بر پایه های چوبی بازار آویزان بودند، یخ می زد. از شبی که برای گرفتن کتابی از این سر کابل به آن سر کابل پیاده رفته بود و هنوز در تعجب بود که چگونه گرگ های گرسنه در برف او را تکه تکه نکرده بودند. می گفت هر شب گرگ ها در نزدیکی پل آرتل از کوه پایین می شدند و بعد از خوردن روزی خود، یعنی یکی دو نفر دوباره به کوه می رفتند. از پدرش که در سی و چند سالگی مرده بود و تمام مسوولیت زندگی را بر دوش او و مادرش گذاشته بود. از چوب خط ناوایی که روزی یکدانه نان می گرفت با نخود گرم و می رفت تا با برادرش تمرین موسیقی کند، آنهم تنها زمانی که صاحبان آلات موسیقی برای نان خوردن یا تفریح بیرون می رفتند. او حتی یکبار در مورد مریضی اش و غربتی که آوازش را از او گرفته بود، حرف نزد. او نشسته بود و با اشتیاق از عشق اش به موسیقی و سال های که پر از زندگی و موسیقی و خاطره بودند، حرف می زد و از فقری که تمام راه ها را برایش پر از سنگ نموده بود و من به همت انگشتان و کمری می اندیشیدم که هنوز مثل هندو کوه استوار بود.



از راست به چپ: ناهید مهرگان، ظاهر هویدا، صحرا کریمی، وحیده هویدا. این عکس دو روز پیش از وفات ظاهر هویدا گرفته شده است

برایش گفتند که من پرستاری خوانده ام. درست بعد از شنیدن این حرف، نگاهش برایم روشن تر شد. شاید بیش از حد روشن و من نمی خواستم یا نمی توانستم این همه روشنی را باور کنم. در زندگی چیزهایی وجود دارد که حتمی نیست عضو نزدیک فامیل یا رفیق نزدیک کسی باشی تا آن را بفهمی. وقتی روی سی دی آلبوم "ای کاش، ای عشق" اش برایم می نوشت، پهلوی چوکی اش روی زمین زانو زده به رد پای زمان و زندگی بر چهره و انگشتانش چشم دوختم. سرش را بلند کرد و سی دی را به دستم داد، نمی دانم در نگاهم چه دید که لبش به لبخندی باز شد و هر دو چشمش را با تایید آرام بست و دوباره باز نمود.

به پهلوی چپ اش نشستم تا عکس بگیریم. دستش را روی شانه ام انداخته بازویم را گرفت، دستم را روی انگشتانش که دور بازویم بود، گذاشتم. می خواستم نبض ساز را زندگی کنم. می خواستم زمان از حرکت بایستد تا تمام زاویه های آن لحظات را لمس کنم. به یکباره فکر کردم یونیفورم را پوشیده ام و پهلوی مردی نشسته ام که تن اش با من حرف دارد و متوجه لرزش خفیف دستانش شدم، متوجه سطحی تنفس نمودنش و آنچه تکانم داد ضربان خیلی خیلی کند قلبش بود. احساس کردم اگر آن جاکت بخن بلند سفیدش را بالا کنم، قلبش را از قفسه ی سینه اش می توانم ببینم. جریان کند خون را و اگر همان گونه نگاهم بالا خزد، خرچنگ گلپوش و تمام سرودهای نخوانده که دور خرچنگ تار ریسیده اند را ببینم. انگار این را فهمید که مرا به خود فشرد و چیزی درونم شکست

ظاهر هویدا، یک سر و هزار سودا

دو سه ماهی بود که پنجه های لاغر و استخوانی او پرده های سازها را پیهم نوازش می داد؛ به امید یافتن زمزمه بکر و آهنگ نو، در آرزوی میلودی تازه. پرده ها اما با او صمیمی نمی شد. نمی گذاشت خیال های او با آن ها بیامیزد. (07.03.2012))

هویدا در سینما، رادیو و تلویزیون

دوباره رو به رویش نشستم. موقع رفتن شده بود. آدرس خانه اش را گفت برایم بنویسم تا کتابی را برایش بستم کنم که قصه ی "کتابفروش دیوانه" نوشته ی سپوژمی زریاب در آن چاپ شده بود. می خواست حتما آن را بخواند. موقع

خداحافظی گفت خیلی دوست دارد یکی دو شعر از فریدون مشیری را بخواند. گفت از همه بیشتر دلش می خواهد شعر "آدمیت مرده بود" را بخواند .

صحبت از پژمردن يك برگ نیست
فرض کن مرگ قناری در قفس هم مرگ نیست
فرض کن يك شاخه گل هم در جهان هرگز نرسد
فرض کن جنگل بیابان بود از روز نخست
در کویری سوت و کور
در میان مردمی با این مصیبت ها صبور
صحبت از مرگ محبت مرگ عشق
گفتگو از مرگ انسانیت است

هنوز چهل و هشت ساعت از این دیدار نمی گذرد که می گویند هویدا، رفت. به تمام کسانی که ممکن است راست بگویند زنگ می زنی ولی همه دروغ می گویند و من فکر می کنم به همان چهل و هشت ساعت پیش که در میان آنهمه حرفی که زد، حتا یکبار نگفت هوس رفتن به افغانستان را دارد. گویا با این شوق کم کم بیگانه شده بود. فقط گفت وقتی تلویزیون افغانستان را آدم می بیند، حیران می ماند. انگار این فقط دل وامانده ی من بود که می خواست کسی هویدا را به افغانستان دعوت کند تا او ببیند ما هنوز به آهنگ هایش گوش می دهیم، هنوز با آهنگ هایش خاطره می سازیم، ما هم صدایش را شریک حساس ترین لحظات خود می کنیم. کس چه می داند، شاید لبانش به لبخندی باز می شد. ما نسل بدبختی هستیم که نتوانستیم برای مردی که یکی از بهترین های روزگار ما بود بفهمانیم برای ما مهم است. آن از ساریبان و اماتی آن سرزمین و اینهم از هویدایش. حالا صدایش در تمام اتاقم پیچیده و چهره ی خانم هویدا یک لحظه از ذهنم بیرون نمی شود. انگار این آهنگ را فقط برای همین روز برای همسرش خوانده بود... من شریک غم جانکاه تو ام، گریه مکن/ همدم و همدل و همراه تو ام گریه مکن/ مرگ بگرفته هواخواه تو را اما من/ تا دم مرگ، هوا خواه تو ام . گریه مکن

نویسنده: ناهید مهرگان